

سلام معلم



محمد چراغی، راهبر آموزشی تربیتی شهرستان
مرودشت استان فارس

چند ساعتی بود که راهی مسیر بودم، به دنبال نشانی در دل کوه که
برایم ناشناخته بود، حس عجیبی داشتم، حسی همراه با دلهره ولی
مشتاق رسیدن.

بارش باران شروع شده بود و قطره‌های آن روی شیشه‌ی ماشین
به آرامی می‌لغزید. قرار بود شغلی را شروع کنم که بی‌صبرانه منتظرش
بودم.

معلمی در مدرسه‌های عشایری و زندگی با مردمانی کوچ نشین،
ساده‌دل، سخت‌کوش و مهربان.
مردمانی که فرش زیر پایشان زمین پاک، دلشان زلالی رود و سقف
خانه‌هایشان آسمان آبی است.

مسیر را با نشانی‌ای که گرفته بودم ادامه دادم؛ بعد از شهرستان
فرشبند و روستای پهناپهن، در میانه‌ی پیچ‌وخم جاده‌ای کوهستانی،
دو درخت بید بلند در حاشیه‌ی جاده هست. چند متر آن طرف‌تر،
جاده‌ای شوسه‌ای نمایان خواهد شد که به محل اسکان عشایر منتهی
می‌شود.

باران همچنان می‌بارید و هوا کم‌کم تاریک می‌شد؛ اما از چادر عشایری
خبری نبود. فکر نمی‌کردم مسیر سنگلاخی زیادی را می‌بایستی طی
کنم.

هوا دیگر تاریک شده بود. به‌جز دو خط سفید جاده در نور چراغ
ماشین چیزی دیده نمی‌شد. چند باری از ماشین پیاده شدم و با نور
چراغ قوه اطراف را نگاه کردم، فقط درختان کنار جاده و یک تپه
دیده می‌شد. مسیر را ادامه دادم تا اینکه دیگر از جاده هم خبری
نبود. خسته شده بودم. به‌ناچار توقف کردم. بارش باران قطع شده
بود. سکوتی عجیب حاکم بود، همه‌جا تاریک تاریک. مسیر را درست
آمده بودم؛ ولی شاید، به‌سبب تاریکی، چادرها را ندیده بودم. باد ملایم
می‌وزید و هوا حسابی سرد شده بود. با شماره‌ای که داشتم تماس
گرفتم، ولی تلفن همراه آنتن‌دهی نداشت. زمان به‌کندی می‌گذشت،
تنها در دل کوه و تپه‌ها، به دور از خانه، جایی که اصلاً شناختی از آن
نداشتم. به ناچار شب را در ماشین خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم. با روشن شدن هوا، اطرافم را نگاه کردم. حسابی
به خودم خندیدم. من کجا و اینجا کجا؟ اطرافم همه تپه بود و کمی
جلوتر کوهی بلند.



برای دیدن فیلم این خاطره
زیبا به این نشانی مراجعه
نمایید

آیندازی

مهرماه
دوره‌ی بیست و ششم
شماره‌ی ۱ | ۱۴۰۱

۱۸

مسیر را برگشتم و مدام به خودم می‌گفتم: «چطوری این مسیر سنگلاخی را آمده‌ام؟» بالاخره در حاشیه‌ی جاده، راهی را که به چند چادر می‌رسید دیدم، خودش بود، به طرف چادرها رفتم. بچه‌ها با دیدن ماشین به طرفم دویدند. مثل اینکه از قبل منتظرم بودند. یکی از آن‌ها به زبان ترکی پرسید: «شما معلم هستید؟» در جواب گفتم: «بله» همه با هم و با صدای بلند گفتند: «سلام معلم.»

خنده‌های کودکانه و خوشحالی بچه‌ها تمام خستگی را از تنم بیرون برد. عصر آن روز با کمک اهالی چادر مدرسه برپا شد و فردای آن روز، کلاس درس با حضور سیزده دانش‌آموز و در پنج پایه آغاز شد.

تجربه‌ی تدریس در دوره ابتدایی را نداشتم، آن هم پنج پایه. از طرفی کلاس اولی‌ها زبان فارسی را خوب نمی‌توانستند صحبت کنند. هیچ‌گونه امکانات و وسایل آموزشی هم نبود، فقط نوشت‌افزار، کتاب، گچ و تخته‌سیاه.

تنها شب‌ها فرصت داشتم تا خودم را برای کلاس فردا آماده کنم. با خودم میدل برق داشتم. آن را به باتری ماشین وصل می‌کردم. لامپ و رایانه‌ی کیفی (لپ‌تاپ) را روشن می‌کردم، از قبل چند لوح فشرده آموزشی و محتوای درسی هم تهیه کرده بودم و با کمک آن‌ها برنامه‌ی فردا را تنظیم می‌کردم؛ ولی این‌ها کافی نبودند. از طرفی وقت برای صرف تدریس هم‌هی پایه‌ها کم می‌آمد. دانش‌آموزان با اینکه بسیار باهوش بودند، پیشرفت زیادی نداشتند. تصمیم گرفتم شیوه‌ی تدریس را تغییر دهم. دانش‌آموزان را به چند گروه تقسیم کردم. پایه‌های بالاتر، به‌عنوان همیار معلم، مسئول رسیدگی به تکالیف دانش‌آموزان پایه‌های پایین‌تر شدند. طبیعت و فضای موجود هم شد وسایل کمک آموزشی مان؛ سنگ‌ها به‌عنوان چینه، تکه‌های چوب و برگ و ریشه‌ی گیاهان و... بیشتر وقت کلاس صرف بازی و یادگیری می‌شد. علاقه‌ی عجیبی در دانش‌آموزان برای حفظ و خواندن شعر بود. تقویت این حس باعث شد علاقه و روحیه‌ی اعتمادبه‌نفس بچه‌ها بیشتر و مشکل دو‌زبان بودن برطرف شود. با این روش پیشرفت درسی دانش‌آموزان خیلی بیشتر شده بود.

باید اقرار کنم من هم چیزهای زیادی یاد گرفتم. زندگی در شرایط سخت عشایری، تحمل سرما و گرما و همچنین دوری از خانواده، نگهداری از چادر در برابر باد و باران تنها گوشه‌ای از آن بود. زندگی و کوچ با مردمانی که دلبسته‌ی جا و مکانی خاص نیستند، همیشه آمادگی رویارویی با مشکلات طبیعی را دارند، مایحتاج زندگی را خودش‌ان تهیه می‌کنند و در همه‌حال شکرگزار نعمت‌های خدا هستند، واقعا لذت‌بخش بود و درس‌های بزرگی به من آموخت.

